

6  4



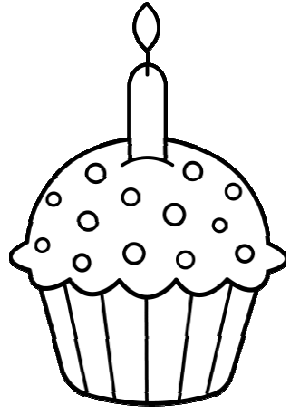
دختر
جشن تولد

هاروکی موراکامی
غزال رضانی

منظومه ی موراکامی، شماره ی دوم

ناشر: کهکشان نورد





دختر جشن تولد

اثر: هاروکی موراکامی

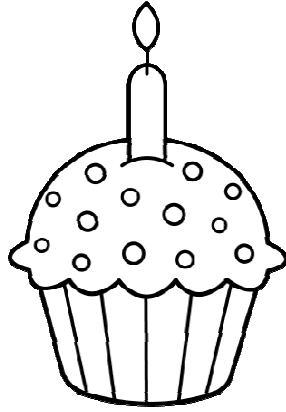
برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی دوم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است





این کتاب ترجمه ای است از:

Birthday Girl

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

دختر جشن تولد

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان



ناشر: کهکشان نور

سال نشر الکترونیک: بهار ۱۳۹۴ - ۲۰۱۵ Spring

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم، تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زمردین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

www.galaxywalker.net

info@galaxywalker.ir

تماس با من:



دخترِ جشن تولد

آن روز - روز تولد بیست سالگی اش - قرار بود مانند هر روز دیگری سر میزها حاضر شود و سفارش مشتریان را بگیرد. او همیشه روزهای جمعه کار می کرد، اما اگر همه چیز طبق برنامه ی آن جمعه ی خاص پیش می رفت، می توانست شب را مرخصی بگیرد. آن دخترِ دیگر که پاره وقت کار می کرد، قبول کرده بود شیفتش را با او عوض کند: صدای داد و فریاد یک سرآشپزِ عصبانی در حالیکه نیوکی^۱ کدو حلوایی و فریتو میستوی^۲ خوراک دریایی را روی میز مشتریان تلنبار می کند، به هیچ وجه روش خوبی برای سپری کردن جشن تولد بیست سالگی نبود. اما آن دخترِ دیگر سرما خورده بود و با اسهالی متوقف نشدنی و تب ۴۰ درجه به بستر بیماری افتاده و او به ناچار باز هم باید سر کارش حاضر می شد.

او سعی کرد دختر بیمار را که برای عذرخواهی تماس گرفته بود، آرام کند و گفت: «نگران نباش، در هر حال من هم قرار نبود کار خاصی انجام بدم، حتی تو روز تولد بیست سالگیم.»

در واقع او به هیچ وجه مأیوس نشده بود. یک دلیلش این بود که چند روز پیش بحث شدیدی بین او و دوست پسرش که قرار بود آن شب را با او بگذراند، در گرفته بود. آنها از دوران دبیرستان با هم بودند. جر و بحث بر سر هیچ و پوچ آغاز شده بود، اما تا چنان وخامت غیر منتظره ای پیش رفت که تبدیل به داد و فریادی طولانی شد. دعوایشان آنقدر شدید بود که او کاملاً مطمئن شد پیوندهای محکمی که روزگاری بین آنها وجود داشته، برای همیشه از بین رفته است. چیزی درون او سخت و سنگ شده و مرده بود. پسر نیز از زمان مشاجره با او تماس نگرفته و او هم نمی خواست تماس بگیرد.

محل کارش یکی از رستوران های ایتالیایی خوشنام در محله ی اعیانی روپونی^۳ توکیو بود. رستوران از اواخر دهه ی شصت فعالیت بی وقفه ی خود را آغاز کرده و با اینکه غذاهای چندان خارق العاده ای سرو نمی کرد، اما بی دلیل نیز صاحب آوازه نشده بود. رستوران مشتریان دائمی بسیاری داشت و هیچکدام از آنها هرگز ناامید از در بیرون نمی رفتند. سالن غذاخوری اتمسفری آرام و دنج داشت و هیچ نشانه ای از فشار و نیاز به بیرون رفتن از آن به چشم نمی خورد. به جز گروهی از جوانان، رستوران اغلب مشتریان مسن تر را به خود جذب می

^۱ نوعی پاستا تهیه شده با پوره ی سیب زمینی و تخم مرغ Gnocchi

^۲ نوعی خوراک ایتالیایی که با گوشت آبزین تهیه می شود fritto misto

^۳ Roppongi

کرد که شامل برخی هنرپیشه ها و نویسندگان های مشهور نیز می شد.

دو پیشخدمت تمام وقت، شش روز در هفته کار می کردند، او و آن دختر دیگر، در واقع دانشجویانی بودند که به صورت پاره وقت سه روز در هفته به کار مشغول بودند. علاوه بر آنها یک مدیر سالن نیز آنجا کار می کرد و هم چنین یک زن میانسال و نحیف هم پای صندوق بود که به نظر می رسید از زمانی که رستوران باز شده، آنجا مشغول به کار بوده است. او همیشه یک جا می نشست و چنین به نظر می آمد که یکی از کاراکترهای محزون و افسرده ی سریال دوریت کوچک^۴ است. زن در واقع دو کار انجام می داد: پذیرفتن صورتحساب مشتریان و پاسخ دادن به تلفن. او فقط زمانی که لازم بود صحبت می کرد و همیشه یک لباس سیاه به تن داشت. چیزی سخت و سرد در وجودش دیده می شد: اگر او را روی دریای شبهنگام شناور می کردی، احتمالاً هر قایقی را که از کنارش رد می شد، غرق می ساخت.

مدیر سالن تقریباً در اواخر دهه ی چهارم زندگی اش بود. قد بلند و چهارشانه، استخوان بندی اش حاکی از این بود که در جوانی ورزشکار بوده، اما اکنون گوشت اضافه در حال جمع شدن در زیر شکم و سینه اش بود. موهای شق و رق و کوتاهش از قسمت بالای سر در حال کم شدن بود و بوی مخصوص مجردها از او به مشام می رسید، درست مانند کاغذ روزنامه ای که مدتی در یک کثو تا خورده و نگهداری شده باشد. دختر یک عموی مجرد داشت که بویش درست مثل مدیر سالن بود.

مدیر همیشه کت شلوار مشکی و پیراهن سفید می پوشید و کراوات می بست. یک کراوات گره دار واقعی، نه از آن نمونه های سرهمی، بلکه آن را همیشه با دست گره می زد و از اینکه می توانست بدون اینکه مجبور باشد در آینه نگاه کند کراوات را ببندد، به خود می بالید. مدیر وظایفش را روزی پس از روز دیگر با مهارت انجام می داد. کارهای او شامل بررسی ورود و خروج میهمانان، آگاهی از برنامه ی رزرواسیون، دانستن اسامی مشتریان دائمی و خوشامدگویی به آنها با صورتی خندان و داشتن گوشی شنوا برای هر نوع انتقادی که ممکن بود از راه برسد، توصیه های حرفه ای برای انتخاب شراب و نظارت بر کار پیشخدمت ها می شد. شام بردن برای صاحب رستوران نیز یکی دیگر از وظایف مخصوص او بود.

او گفت: «صاحب رستوران طبقه ی ششم همون ساختمانی که رستوران هم اونجا بود، سکونت داشت. یک

^۴ Little Dorrit

آپارتمان، دفتر کار یا یک همچین چیزی.»

من و او به نوعی به موضوع تولد بیست سالگی مان رسیده بودیم و اینکه برای هر کدام از ما چه طور روزی بوده است. اغلب مردم روزی که بیست ساله شدند را به خاطر می آورند. مال او حدود ده سال قبل اتفاق افتاده بود.

- «هر چند که اون هرگز حتی یک بار هم خودشو تو رستوران نشون نداده بود. تنها کسی که اونو می دید، مدیر رستوران بود و این فقط کار اون بود که شام صاحب رستوران رو براش ببره. هیچ کدوم از کارمندهای دیگه نمی دونستن رئیس چه شکلیه.»

- «پس صاحب رستوران عمدتاً از رستوران خودش غذا می گرفت.»

او گفت: «درسته، مدیر هر شب باید ساعت هشت شام صاحب رستوران رو به آپارتمانش می برد. اون موقع شلوغ ترین ساعت کار رستوران بود و اینکه چنین وقتی ناپدید می شد، همیشه برای ما مشکل ساز بود. اما هیچ کاری هم نمی شد انجام داد، برای اینکه اوضاع همیشه اینطوری بوده. اونها ظرف های غذا رو روی یکی از میزهای چرخ دار هتل ها که برای روم سرویس استفاده میشه میذاشتن و مدیر هم با نگاهی محترمانه چرخ دستی رو سوار آسانسور می کرد و پانزده دقیقه بعد دست خالی بر می گشت. بعد از یک ساعت دوباره بالا می رفت و چرخ دستی رو با بشقاب ها و لیوان های خالی بر می گردوند. هر روز، درست مثل ساعت. اولین باری که شاهد این صحنه بودم، به نظرم خیلی عجیب اومد. میدونی، درست مثل یک نوع مراسم آیینی بود. اما بعد از مدتی بهش عادت کردم و هرگز دوباره در موردش فکر نکردم.»

صاحب رستوران همیشه مرغ می خورد. شاید دستور تهیه و سبزیجات کنار غذا هر روز کمی متفاوت بودند، اما غذای اصلی همیشه مرغ بود. یکی از آشپزهای جوان یک بار به او گفته بود سعی کرده به مدت یک هفته هر روز مرغ کبابی یکسانی را بفرستد تا ببیند چه اتفاقی می افتد، اما هیچ شکایتی در کار نبوده. یک آشپز مسلماً دوست دارد روش های متفاوت آماده کردن مواد غذایی را امتحان کند و هر آشپز جدیدی هم می خواهد با هر تکنیکی که می تواند در مورد مرغ به کار بندد، خود را به چالش بکشد. آنها سس های بی نظیری درست کردند، از توزیع کنندگان مختلفی مواد اولیه تهیه کردند، اما هیچ کدام از اینها هیچ تأثیری نداشت: گویی در غاری تهی سنگ انداخته باشند. در نهایت همه تسلیم شده و هر روز غذای مرغ روزانه را برایش فرستاده بودند. تمام چیزی هم که از آنها خواسته شده بود، همین بود.

روز تولد بیست سالگی او، هفده نوامبر، کار مثل ساعت همیشگی آغاز شد. از بعدازظهر گاهی باران می آمد و متوقف می شد، اما با فرا رسیدن ساعات اولیه ی شب، باران یکسره می بارید. ساعت پنج بعدازظهر مدیر کارکنان را دور هم جمع کرد تا غذاهای ویژه ی شب را توضیح دهد. کسانی که غذا سرو می کردند، باید آنها را لغت به لغت حفظ می کردند و چیزی را از قلم نمی انداختند: استیک میلانزه، پاستا با سس ساردین و کلم و موس شاه بلوط.

گاهی اوقات مدیر نقش یک مشتری را ایفا می کرد و با پرسیدن سؤالاتی آنها را می آزمود. بعد از این آماده سازی، نوبت غذا خوردن کارمندان فرا می رسید: پیشخدمت های این رستوران نباید با شکم های غران از گرسنگی، برای مشتریان غذا سرو کنند!

درهای رستوران ساعت شش باز شدند، اما ورود مهمانان کند و با تأخیر بود. چند رزرو نیز به علت بارش باران شدید، به سادگی کنسل شدند. زنان دوست نداشتند لباس شب شان با باران خراب شود. مدیر با لب های به هم فشرده دور سالن قدم می زد و پیشخدمت ها نیز با برق انداختن نمکدان ها و فلفل پاش ها و گپ زدن با آشپز در مورد غذا، وقت کشی می کردند. دختر سالن غذاخوری را با تنها زوجی که سر یکی از میزها نشسته بودند، بررسی کرد و به موسیقی هارپسیکوردی که با ملایمت از بلندگوهای سقفی جاری می شد، گوش می کرد. بوی ژرف باران آخر پاییز، راهش را به رستوران باز کرده بود.

کمی از ساعت هفت و نیم گذشته بود که مدیر رستوران حالش بد شد. او روی یک صندلی میخکوب شده بود و برای مدتی شکمش را فشار می داد، انگار که گلوله خورده باشد. پیشانی اش خیس عرق بود و زمزمه کنان گفت: «فکر کنم بهتره به بیمارستان برم»، بیمار شدن برای او غیرعادی ترین رخداد ممکن بود: او از زمانی که بیش از ده سال قبل کار در این رستوران را آغاز کرده بود، هرگز حتی یک روز نیز غیبت نکرده بود. این یکی دیگر از چیزهایی بود که او به خاطر آن به خود می بالید: اینکه هرگز به دلیل بیماری یا حادثه از کارش غیبت نکرده است. اما از حالت دردناک صورتش کاملاً آشکار بود که او در وضع بسیار بدی بسر می برد.

دختر با چتری بیرون زد و یک تاکسی خبر کرد. یکی از پیشخدمت ها مدیر را سر پا نگه داشت و او را سوار تاکسی کرد و به یک بیمارستان نزدیک برد. مدیر قبل از سوار شدن به تاکسی، با صدایی گرفته به او گفت: «می خوام ساعت هشت شب شام رو به آپارتمان شماره ی ۶۰۴ ببری. تمام کاری که باید انجام بدی اینه که زنگ رو بزنی و بگی شامتون آماده است، و میز رو همونجا رها کنی.»

دختر پرسید: «آپارتمان ۶۰۴؟»

او تکرار کرد: «ساعت هشت شب، رأس ساعت.» او دوباره از درد به خود پیچید، سوار ماشین شد و تاکسی او را از نظر دور کرد.

پس از اینکه مدیر آنجا را ترک کرد، هیچ نشانه ای از بند آمدن باران در کار نبود و مشتریان با وقفه های طولانی از راه می رسیدند. در آن واحد بیش از یک یا دو میز اشغال نمی شدند، در نتیجه اگر قرار بود مدیر رستوران و یکی از پیشخدمت ها به طور همزمان غایب باشند، این زمان مناسبی برای چنین اتفاقی بود. گاهی اوقات سرشان آنقدر شلوغ می شد که چندان عجیب نبود تمام پرسنل هم نتوانند به موقع کارهایشان را انجام دهند.

هنگامی که غذای صاحب رستوران ساعت هشت آماده شد، او میز چرخ دار را به آسانسور برد و به طبقه ی ششم رفت. یک غذای استاندارد و همیشگی برای او: نیم بطری شراب قرمز که چوب پنبه اش باز شده بود، یک قوری قهوه که روی وارمر قرار گرفته بود، پیش خوراک مرغ با سبزیجات بخارپز و نان و کره. بوی تند مرغ پخته شده به سرعت آسانسور کوچک را در بر گرفت و با بوی باران در هم آمیخت. قطره های باران روی کف آسانسور به چشم می خورد و نشان از این داشت که کسی با چتری خیس، به تازگی سوار آن شده است.

میز چرخ دار را وارد کریدور کرد و آن را روبروی پلاک ۶۰۴ متوقف نمود. دوباره حافظه اش را مرور کرد: ۶۰۴. خودش بود. گلویش را صاف کرد و زنگ زد.

هیچ پاسخی در کار نبود. بیست ثانیه ی تمام آنجا ایستاد. درست زمانی که می خواست دوباره زنگ بزند، در به سمت داخل باز و پیرمردی استخوانی ظاهر شد. قدش حدود چهار پنج اینچ کوتاهتر از او بود. کت شلواری تیره رنگ به تن داشت و کراوات زده بود. کراواتش روی آن پیراهن سفید کاملاً خودنمایی می کرد، با رنگ زرد و قهوه ای مانند برگ های خشک یک درخت به نظر می رسید. چین و چروک عمیقی که همچون تارکی بر جبینش خودنمایی می کرد، او را به یاد مسیل هایی انداخت که در عکس های هوایی مشاهده می شوند.

با صدایی گرفته گفت: «شامتون، قربان،» و دوباره به آرامی گلویش را صاف کرد. هر بار عصبی می شد، صدایش می گرفت.

- «شام؟»

- «بله قربان. مدیر یکباره مریض شدن. امروز باید جای ایشون رو می گرفتم. غذاتون رو آوردم قربان.»
پیرمرد گویی با خود صحبت کند، گفت: «اوه، فهمیدم،» دستش هنوز روی دستگیره ی در بود. «مریض شد؟
اِه؟ عجب.»

- «خیلی ناگهانی دل درد گرفتن و به بیمارستان رفتن. فکر می کردن شاید آپاندیسیت باشه.»
مرد پیر در حالیکه چروک های پیشانی اش را مالش می داد، گفت: «اوه، این خوب نیست، اصلاً خوب
نیست.»

دختر دوباره گلوش را صاف کرد: «غذاتون رو بیارم داخل؟»

مرد پیر گفت: «آه، بله، مسلماً. بله، مسلماً آگه دوست داری... من مشکلی ندارم.»

او با خود اندیشید اگر می خواهم؟ چه جمله ی عجیبی. من قرار است چه چیزی را بخواهم؟

مرد پیر در را تماماً از هم گشود و او میز چرخ دار را به درون هل داد. کف آپارتمان موکتی خاکستری رنگ
داشت و هیچ جایی برای در آوردن کفش نبود. اولین اتاق یک اطاق مطالعه ی بزرگ بود، گویی آپارتمان
بیشتر یک محل کار بود تا جای زندگی. پنجره مشرف به برج توکیو بود که در آن نزدیکی قرار داشت و
اسکلت فولادی آن در نور برق می زد. میزی بزرگ کنار پنجره بود و کنار آن یک مبل تاشو و یک کاناپه
قرار داشت. مرد پیر به میز پلاستیکی سرو قهوه روبروی کاناپه اشاره کرد. دختر غذایش را روی میز چید:
دستمال سفید و قاشق و چنگال نقره، قوری قهوه و فنجان، شراب و جام، نان و کره و بشقاب مرغ و سبزیجات.
- «اگر لطف کنین و مثل همیشه ظرف ها رو توی راهرو بذارین قربان، تا یک ساعت دیگه می یام و اونها رو
می برم.»

به نظر رسید کلام دختر مرد را از تفکری تحسین آمیز نسبت به شامش بیرون کشید. «اوه بله، حتماً. میزارمشون
توی راهرو، روی میز. تا یک ساعت دیگه... آگه اینطور میخوای.»

او در خفا به خود گفت بله، این دقیقاً همان چیزی است که من می خواهم. سپس گفت: «کار دیگه ای هست
که بتونم براتون انجام بدم قربان؟»

مرد پس از لحظه ای تأمل گفت: «نه، فکر نمی کنم،» او کفش های سیاهی به پا داشت که تا سر حد امکان
برق افتاده بودند. آنها خیلی ظریف و شیک بودند. دختر با خود اندیشید مرد در لباس پوشیدن سبک و سیاق

خاص خود را دارد و خوش سلیقه است و با این سن بسیار برازنده ی اوست.

- «بسیار خوب قربان، پس من بر می گردم سر کارم.»

او گفت: «نه، یک لحظه صبر کن.»

- «قربان؟»

- «فکر می کنی ممکنه پنج دقیقه از وقتت رو به من بدی دختر خانم؟ میخوام در مورد چیزی باهات صحبت کنم.»

مرد آنقدر در درخواستش مؤدب بود که باعث شد دختر سرخ شود. گفت: «من... فکر می کنم که مشکلی نباشه، منظورم اینه که اگه فقط پنج دقیقه طول میکشه.» هر چه بود مرد کارفرمایش بود. او حقوق ساعت به ساعت کارش را پرداخت می کرد. مسئله گرفتن وقت او نبود. و این مرد پیر مانند آن کسانی به نظر نمی رسید که بخواهد به او آسیبی برساند.

مرد در حالیکه با بازوهای در هم گره کرده کنار میز ایستاده و مستقیم به چشم های دختر خیره شده بود، پرسید: «راستی چند سالته؟»

دختر گفت: «حالا دیگه بیست سالمه.»

مرد تکرار کرد: «حالا بیست سال،» چشم هایش را تنگ کرد انگار می خواهد از روزنه ای باریک، چیزی را بجوید. «حالا بیست ساله شدی. از چه وقت؟»

او گفت: «خب من تازه بیست سالم شده،» و پس از لحظه ای درنگ اضافه کرد: «امروز جشن تولدمه قربان.» در حالیکه چانه اش را می خاراند، انگار همه چیز برایش روشن شده باشد، گفت: «فهمیدم، یعنی امروز؟ امروز جشن تولد بیست سالگیت بود؟»

دختر با سر حرف او را تأیید کرد.

- «زندگی تو در این جهان دقیقاً بیست سال قبل در چنین روزی شروع شد، درسته؟»

دختر پاسخ داد: «بله قربان، درسته.»

او گفت: «فهمیدم، فهمیدم. این خیلی شگفت انگیزه. خب پس تولدت مبارک.»

دختر گفت: «خیلی متشکرم قربان،» و بعد این فکر به ذهنش خطور کرد که در تمام آن روز او اولین کسی بوده که تولدش را تبریک گفته است. مسلماً اگر والدینش از اویتا تماس گرفته بودند، هنگامی که از سر کار

به خانه باز می گشت، می توانست پیام تبریک آنها را روی منشی تلفنی بشنود.

مرد گفت: «خب، خب. این مسلماً می تونه دلیلی برای جشن گرفتن باشه. در مورد یک نوشیدنی کوچیک

نظرت چیه؟ می تونیم این شراب قرمز رو به سلامتی تو بنوشیم.»

- «متشکرم قربان، اما متأسفانه نمی تونم. من الآن سر کارم هستم.»

- «اوه، در یک جرعه ی کوچیک شراب چه ضرری میتونه باشه؟ اگه من بگم هیچ کس نمی تونه تو رو

سرزنش کنه. فقط یک جرعه برای جشن گرفتن.»

مرد چوب پنبه ی بطری را بیرون کشید و اندکی شراب در جام مخصوص خود برای دختر ریخت. سپس یک

لیوان معمولی از کابینتی که در شیشه ای داشت بیرون آورد و برای خود نیز مقداری شراب ریخت.

او گفت: «تولدت مبارک. امیدوارم زندگی سرشار از ثروت و متمر ثمری داشته باشی و هیچ سایه ی سیاهی

روی اون نیفته.»

آنها جام هایشان را به هم زدند.

دختر جملات مرد را برای خود تکرار کرد: امیدوارم هیچ سایه ی سیاهی روی زندگیت نیفته. اما چرا باید چنین

واژه های عجیبی برای جام سلامتی تولد او می گفت؟

- «تولد بیست سالگی چیزیه که فقط یک بار در زندگی اتفاق میفته. یک روز غیر قابل جایگزینه.»

در حالیکه با احتیاط جرعه ای شراب می نوشید، گفت: «بله، قربان. می دونم.»

- «و حالا تو در این روز مخصوص به خودت زحمت دادی و مثل یک فرشته ی مهربون برای من شام

آوردی.»

- «من فقط وظیفه ام رو انجام دادم قربان.»

مرد پیر با چند تکان سر گفت: «نه، اینطور نیست خانم جوان دوست داشتنی.»

مرد پشت میزش روی صندلی چرمی نشست و به دختر اشاره کرد روی کاناپه بنشیند. دختر به آرامی روی

لبه ی کاناپه نشست و جام شراب هنوز در دستش بود. زانوهایش را به هم چسبانده بود، دامنش را مرتب کرد و

دوباره گلایش را صاف کرد. قطرات باران را دید که روی پنجره به سمت پایین می غلطیدند. آنجا به طرز

عجیبی ساکت بود.

مرد پیر گویی بخواهد موقعیت را دوباره مورد تأیید قرار دهد، گفت: «درست همین امروز باید جشن تولد

بیست سالگیست باشه و از همه مهمتر تو این غذای گرم و فوق العاده رو برای من آوردی.» سپس لیوانش را با ضربه ای ملایم روی میز قرار داد. «این باید نوعی همزمانی خاص باشه، تو اینطور فکر نمی کنی؟» او که کاملاً مجاب نشده بود، سرش را تکان داد.

مرد در حالیکه گره کراواتِ برگ-درختی اش را لمس می کرد، گفت: «و درست به همین خاطره که احساس می کنم مهمه یک هدیه ی تولد بهت بدم. یک تولد خاص، به یک هدیه ی خاص و به یاد موندنی هم نیاز داره.»

او که دستپاچه شده بود، سرش را تکان داد و گفت: «نه، خواهش می کنم قربان. اصلاً بهش فکر نکنین. تمام کاری که من انجام دادم این بود که غذاتون رو طبق دستور براتون آوردم.»

مرد هر دو دستش را بلند کرد و کف دستهایش را به سوی دختر گرفت. «نه، اصلاً به این موضوع فکر نکن. هدیه ای که من در ذهنم دارم، یک چیز قابل لمس نیست و روش برچسب قیمت نداره. اگه بخوام ساده تر بگم،» او دستهایش را روی میز گذاشت و نفسی عمیق و طولانی کشید. «چیزی که من میخوام به یک فرشته ی جوان و دوست داشتنی مثل تو بدم، اینه که یکی از آرزوهایی رو که داری، برات برآورده کنم. هر چیزی که باشه، هر چیزی که آرزوی داشتنش رو داری، البته با این فرض که چنین آرزویی داشته باشی...» در حالیکه گلویش خشک شده بود، پرسید: «یک آرزو؟»

- «چیزی که دوست داری برات اتفاق بیفته، اگه آرزویی داری، فقط یک آرزو، من می تونم برات برآورده اش کنم. این هدیه ی تولدیه که من می تونم بهت بدم. اما بهتره قبلش خیلی خوب فکر کنی، برای اینکه من فقط می تونم یکی از آرزوهات رو برآورده کنم.» او یکی از انگشت هایش را بلند کرد و گفت: «فقط یکی. و نمی تونی بعداً نظرت رو عوض کنی و پش بدی.»

دختر نمی توانست هیچ واژه ی مناسبی بیابد. یک آرزو؟ قطرات باران که باد به آنها ضربه می زد، به شیشه ی پنجره می خوردند و اشکالی ناهمگون از خود به جای می گذاشتند. تا زمانی که او ساکت بود، مرد مستقیم به چشمانش خیره شده و هیچ چیز نمی گفت. زمان در گوش های او دچار وقفه ای نامنظم شده بود.

- «من باید آرزوی چیزی رو بکنم و اون برآورده میشه؟»

مرد پیر به جای جواب دادن به پرسش او، در حالیکه هنوز دستهایش را بی حرکت روی میز گذاشته بود، فقط لبخند زد. و این کار را بسیار دوستانه به طبیعی ترین روش ممکن انجام داد.

با ملایمت پرسید: «آرزویی داری خانم جوان یا نه؟»

در حالیکه مستقیم به من نگاه می کرد گفت: «واقعاً اتفاق افتاد، از خودم در نیاوردم.»

گفتم: «معلومه که نه.» او از آن دسته انسان هایی نبود که داستانی بی پایه و اساس سر هم کند و آسمان و ریسمان را بهم بیافد. «پس... تو یک آرزو کردی؟»

برای مدتی به من نگاه کرد و سپس آهی کشید و گفت: «اشتباه برداشت نکن. خود من هم حتی یک درصد حرفش رو جدی نگرفتم. منظورم اینه که تو بیست سالگی دیگه تو دنیای فرشته ها و پری ها زندگی نمی کنی. اگه حتی فقط می خواست با من شوخی کنه، باید باهاش همراهی می کردم و چیزی بهش می گفتم. اون یک پیرمرد خوش پوش بود با برقی تو چشمش، در نتیجه تصمیم گرفتم من هم تو این بازی همراهیش کنم. از اینها گذشته تولد بیست سالگیم بود. دوست داشتم اون روز یک موقعیت غیر عادی داشته باشم. مسئله باور کردن یا نکردن نبود.»

بدون اینکه چیزی بگویم، حرفش را با تکان دادن سر تأیید کردم.

- «می تونی درک کنی که من چه احساسی داشتم. از این بابت مطمئنم. جشن تولد من داشت بدون هیچ اتفاق خاصی تموم میشد و هیچ کس تولدم رو بهم تبریک نگفته بود و تنها کاری که داشتم انجام می دادم، این بود که تورتیلینی با سس آنچووی سر میز مردم ببرم.»

دوباره سرم را تکان دادم و گفتم: «نگران نباش، من درک می کنم.»

- «در نتیجه یک آرزو کردم.»

دستان مرد پیر هنوز روی میز بود و نگاهش را به دختر متمرکز کرده و هیچ چیز نمی گفت. روی میز هم چنین چند پوشه ی ضخیم وجود داشت که احتمالاً دفاتر حسابداری بودند و مقداری لوازم تحریر، یک تقویم و چراغ مطالعه با کلاهی سبز رنگ.

دستهای کوچکش که بین آنها قرار گرفته بود، درست مانند مجموعه ای دیگر از اسباب روی میز به نظر می رسید. باران به برخورد با شیشه ی پنجره ادامه داد و نورهای برج توکیو، از میان قطرات پخش شده روی شیشه درخششی مبهم یافته بود.

خطوط پیشانی مرد کمی عمیق تر شد. «پس آرزوی تو اینه؟»

دختر گفت: «بله، این آرزوی منه.»

او گفت: «برای دختری در سن تو کمی عجیبه، من چیز دیگه ای انتظار داشتم.»

دختر گفت: «اگه خوب نیست یک چیز دیگه آرزو می کنم،» گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «مهم نیست،

می تونم یک آرزوی دیگه بکنم.»

مرد پیر دستهایش را بلند کرد و آنها را مثل یک پرچم به این سو و آن سو تکان داد و گفت: «نه، نه. هیچ

مشکلی در مورد آرزوی تو وجود نداره، به هیچ وجه. فقط کمی غافلگیر کننده بود خانم جوان. نمی خوام چیز

دیگه ای داشته باشی؟ مثلاً نمی خوام زیباتر یا باهوش تر یا ثروتمند باشی. با آرزو نکردن چنین چیزهایی

مشکلی نداری؟ چیزی که یک دختر عادی می خواد؟»

چند لحظه برای یافتن واژگان مناسب درنگ کرد. مرد پیر فقط منتظر بود و هیچ چیز نمی گفت و دستهایش را

دوباره روی میز گذاشته بود.

- «معلومه که دوست دارم زیباتر یا باهوش تر یا ثروتمند باشم. اما واقعاً نمی تونم تصور کنم اگه هر کدوم از

اینها به واقعیت بدل بشه، چه اتفاقی میفته. شاید بیش از چیزی باشن که بتونم از عهده شون بر بیام. من واقعاً

هنوز نمی دونم زندگی چیه. نمی دونم چطور کار می کنه.»

مرد پیر در حالیکه انگشتانش را از هم باز و بسته می کرد، گفت: «فهمیدم. فهمیدم.»

- «پس آرزوی من مشکلی نداره؟»

او گفت: «معلومه، معلومه که نداره. برای من هیچ مشکلی نیست.»

مرد پیر ناگهان چشمهایش را در نقطه ای در هوا متمرکز کرد. خطوط پیشانی اش عمیق شد: انگار خطوط

مغزش بودند که بر افکارش متمرکز شده بودند. به نظر می رسید به چیزی خیره شده است، شاید تمام چیزهای

نادیدنی که در هوا معلق بودند. سپس دستانش را از هم باز کرد، اندکی از روی صندلی بلند شد و با ضربه ای

خشک دستانش را به هم مالید. دوباره در صندلی نشست و با نوک انگشتانش خطوط روی پیشانی اش را لمس

کرد، گویی بخواهد آنها را نرم کند و سپس با لبخندی ملایم به سوی دختر چرخید.

- «خب انجام شد، آرزوت برآورده شد.»

- «از همین حالا؟»

- «بله، هیچ مشکلی نبود. آرزوی شما بر آورده شده خانم جوان. تولدت مبارک. حالا می تونی برگردی سر کارت. نگران نباش، چرخ دستی رو میدارم توی راهرو.»

دختر سوار آسانسور شد و به رستوران بازگشت. اکنون با دستان خالی، احساس سبکی زیادی می کرد، انگار روی پرهایی اسرارآمیز راه می رفته است.

پیشخدمت جوانتر از او پرسید: «حالت خوبه؟ به نظر می یاد تو توهمی.»

لبخندی گنگ به او تحویل داد و سرش را تکان داد: «اوه، واقعاً؟ نه من خوبم.»

- «در مورد صاحب رستوران بهم بگو، چه شکلی بود؟»

- «نمی دونم، خیلی خوب بهش نگاه نکردم.» این را گفت تا گفتگو را کوتاه کند.

یک ساعت بعد بالا رفت تا میز چرخ دار را پایین بیاورد. میز در راهرو بود. همه چیز سر جایش قرار داشت. درب ظرف را برداشت و دید که مرغ و سبزیجات خورده شده. بطری شراب و قوری قهوه هم خالی بودند. در پلاک ۶۰۴ آنجا ایستاده بود، بسته و عاری از هر احساسی. برای مدتی به آن خیره شد، احساس می کرد هر لحظه ممکن است باز شود، اما باز نشد. میز چرخ دار را به آسانسور برد و آن را به ظرفشوی تحویل داد. آشپز با بی میلی نگاهی به بشقاب کرد: مثل همیشه خالی بود.

او گفت: «دیگه هرگز صاحب رستوران رو دوباره ندیدم. حتی یک بار. معلوم شد که مدیر فقط یک دل درد معمولی داشته و روز بعد دوباره خودش به کار تحویل غذا به صاحب رستوران مشغول شد. بعد از سال نو کارم رو ول کردم و دوباره هرگز به اونجا برنگشتم. نمی دونم چرا، اما فقط احساس کردم بهتره نزدیک اونجا نشم، یک جور حس پیش آگاهی در این مورد داشتم.»

او با زیرلیوانی کاغذی بازی می کرد و در افکارش غوطه ور شده بود. «گاهی اوقات احساس می کنم هر چیزی که روز تولد بیست سالگیم برام اتفاق افتاد، نوعی توهم بوده. انگار چیزی اتفاق افتاد تا منو وادار کنه فکر کنم اونها هرگز اتفاق نیفتادن. اما من مطمئنم که اتفاق افتادن. هنوز هم می تونم تصویر هر تکه از مبلمان و خرده ریزهای آپارتمان ۶۰۴ رو به وضوح به خاطر بیارم. چیزی که اونجا برای من اتفاق افتاد، واقعی بود و برای من مفهوم خیلی مهمی هم داشت.»

هر دو در سکوت نوشیدنی هایمان رو نوشیدیم و به افکار خودمان اندیشیدیم.

پرسیدم: «اشکالی نداره اگه یک چیزی بپرسم؟ یا در واقع دو چیز؟»

او گفت: «پرس. گمان می کنم می خوای بپرسی من چه آرزویی کردم. این اولین چیزیه که می خوای بدونی.»

- «اما انگار به نظر میرسه نمی خوای در موردش صحبت کنی.»

- «واقعاً؟»

با سر تأیید کردم.

او زیرلیوانی را کناری گذاشت و چشمهایش را باریک کرد، انگار بخواهد به چیزی در دوردست خیره شود.

- «می دونی، نباید در مورد آرزوهات به کسی بگی.»

گفتم: «نمی خوام از زیر زبونت حرف بکشم. اما دوست دارم بدونم آرزوت برآورده شد یا نه. و اینکه هر چیزی که آرزو کرده بودی، آیا بعدش پشیمون شدی و دوست داشتی چیز دیگه ای آرزو کرده بودی؟ هرگز پشیمون نشدی؟»

- «جواب سؤال اولت هم بله است و هم نه. احتمالاً هنوز بخش عمده ای از زندگیم باقی مونده. من که هنوز نمی دونم آخر ماجرا چی میشه.»

- «پس آرزویی بود که به وقوع پیوستنش زمانگیر بود؟»

- «میشه اینطوری گفت. زمان قراره نقش مهمی ایفا کنه.»

- «درست مثل پختن بعضی غذاهای خاص؟»

او با سر تأیید کرد.

برای لحظه ای به آن فکر کردم اما تنها چیزی که به ذهنم آمد، تصویر یک پای خیلی بزرگ بود که به آرامی و با حرارت کم در فر می پخت.

- «و جواب دومین سؤالم چی؟»

- «دوباره بگو چی بود؟»

- «از انتخابی که اون روز کردی، پشیمون شدی یا نه؟»

لحظه ای سکوت جاری شد. چشم هایش به سوی من چرخید، به نظر می رسید نگاهش هیچ عمقی ندارد. سایه ی لبخندی کوتاه در گوشه ی لبش لرزید و حاکی از نوعی احساس رضایت در سکوت بود.

او گفت: «من الآن ازدواج کردم، با یک حسابدار که سه سال از من بزرگتره و دو تا بچه دارم. یک دختر و یک پسر. یک پرستار بچه ی ایرلندی داریم. من سوار آئودی میشم و هفته ای دوبار با دوستانم تنیس بازی می کنم. این زندگی فعلی منه.»

گفتم: «به نظر من که خیلی خوبه.»

- «حتی اگه سپر آئودی دو جاش داغون شده باشه؟»

- «سپر برای همین درست شده دیگه.»

او گفت: «این میتونه شعار تبلیغاتی خوبی برای سپر ماشین باشه، سپرها برای داغون شدن ساخته شدن.»
 هنگامی که داشت این جمله را می گفت، به دهانش نگاه کردم.

در حالیکه لاله ی گوشش را مالش می داد، -لاله ی گوشش بسیار زیبا بود- به نرمی به من گفت: «مهم نیست مردم آرزوی چه چیزی می کنن یا چقدر پیش میرن، به هر حال هرگز نمی تونن چیزی به جز خودشون باشن. همه ی ماجرا همینه.»

گفتم: «این هم یک شعار تبلیغاتی خوب دیگه، مهم نیست مردم تا کجا پیش میرن، اونها هرگز نمی تونن چیزی به جز خودشون باشن.»

با احساسی آشکار حاکی از رضایت، بلند خندید و سایه ها رفته بودند.

آرنجش را روی بار گذاشت و به من نگاه کرد و گفت: «بگو اگه به جای من بودی، چه آرزویی می کردی؟»
 - «منظورت تو شب تولد بیست سالگیه؟»

- «آها...»

مدتی در موردش فکر کردم، اما نتوانستم حتی یک آرزو بکنم.

اعتراف کردم: «من نمی تونم به هیچ چیز فکر کنم. الآن دیگه خیلی از تولد بیست سالگیم دور شدم.»

- «واقعاً نمی تونی به هیچی فکر کنی؟»

سرم را تکان دادم.

- «حتی یکی؟»

- «حتی یکی.»

دوباره مستقیم به چشمهایم نگاه کرد و گفت: «به این خاطره که از قبل آرزوت رو کرده بودی.»

«اما بهتره با دقت در موردش فکر کنی فرشته ی جوان و دوست داشتنی من. برای اینکه من فقط می تونم یکی از آرزوهات رو برآورده کنم.» جایی در تاریکی یک مرد پیر با کراواتی به رنگ برگ درختان یک انگشتش را بلند کرده و می گوید: «فقط یکی، بعدش نمی تونی نظرت رو عوض کنی و آرزوت رو پس بگیری...»

6  4

Birthday
Girl

Haruki Murakami

Ghazal Ramezani

Murakami world, 2nd Issue
Published by: Galaxywalker

